

بارانک

دل آرا دشت بهشت (قابی)

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه : دشت بهشت، دل آرا
عنوان و نام پدیدآور : بارانک / دل آرا دشت بهشت .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : صفحه.
شابک :
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
رده بندی کنگره : PIR
رده بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی :

تقدیمی:

وقتی هم پای نوشته هایم شدی که جرئت در میان گذاشتن
سوژه هایم را با هیچ کس نداشتم. هرچه تقدیمت کنم، کافی
نیست... «سارا»ی نازنینم.

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

بارانک

دل آرا دشت بهشت

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار:

نمونه خوان نهایی:

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

سال‌ها قبل پیوندها را گسستم. نامزدی‌ام را به هم زدم؛ به خاطر کسی که بیشتر از جان دوستش داشتم. تمام خودم را فدا کردم و نه تنها او از این فداکاری باخبر نشد؛ که خودم را هم از عشقی بی‌ریا و زلال محروم کردم. این خود دلیلی شد برای بی‌حسی‌ام نسبت به مردان اطرافم و نادیده گرفتن ابراز احساساتشان.

هرچه تلاش کردم که این‌طور نباشم، فایده‌ای نداشت؛ اما همیشه در بر روی یک پاشنه نمی‌چرخد و نمی‌شود همه چیز را کنترل کرد. گاهی امور به چشم برهم‌زدنی از دست خارج می‌شود. عشق هر وقت که بخواهد، سروکله اش پیدا می‌شود و قلبت را گرم می‌کند، شاید این بار با تمام قوا!

«زندگی» همیشه تحت کنترل نیست. گاهی باید تن به حوادث بدهی و چشم‌هایت را ببندی و اعتماد کنی به آنچه خدا برایت مقدر کرده است. البته از آنجایی که من ذاتاً آدم کم‌طاقتی هستم، نمی‌توانم چشم‌پسته اعتماد کنم! دلم می‌خواهد وقتی خدا پشت هم برایم اتفاقات خوب و بد ردیف می‌کند، با چشمان باز از همه چیز سر دریاورم.

از تصورات فلسفی‌ام دست می‌کشم و از شیشه عقب تاکسی به بیرون نگاه می‌کنم، منظره زیادی آشناست.
— آقا همین‌جا نگه‌دار.

صدای رادیو زیادی بلند است و اگر داد نکشم، باید کل خیابان را پیاده برگردم.

— اوووویییی، با شماها!

«آرام آرام گام‌هایش را به خط دل شتاب می‌دهد، طفل نوپای عشق.

نادیده راه، طی جاده‌های دل بستن می‌کند.
هراسش را می‌پوشاند و دل به جنون وصل می‌دهد...
و ناگهان از راه می‌رسد... او و تمام دیوانگی‌هایش.

دیوانه بود و عاشق

جنون بود و عشق

و این ازل و ابد تمام آفرینش‌ها بود:

عشق... عشق... عشق... عشق...»

«زینب دیلمی»

با ترمز محکمی که می‌زند، سرم به جلو پرتاب می‌شود. دوباره صدایم را ول می‌کنم.

— نکشیمون حالا!

پول توی دستم را پرت می‌کنم روی صندلی جلو. راننده سرش را می‌چرخاند.

— بذارین دنده عقب بگیرم.

در را باز می‌کنم و در حین پیاده شدن غر می‌زنم:

— لازم نکرده!

در را به هم می‌کوبم. دلم می‌خواهد چیزی بگوید تا به او بپریم؛ اما متأسفانه فقط می‌رود. خب او آدم خوش‌شانسی محسوب می‌شود. مسیر خیابان و کوچه را پیاده می‌روم. دست خودم نیست؛ اما سر بچه‌های کوچه هم داد می‌زنم که سروصدا نکنند. آن‌ها هم احتمالاً می‌فهمند چقدر قاتی‌ام که جوابم را نمی‌دهند. کلید توی قفل در حیاط می‌اندازم. قبل از وارد شدن به حیاط از سر دیوار نگاهی به بارانک می‌اندازم، که میان کوچه و بین درخت‌های پرتقال و نارنج حیاط خودمان و خانه‌های دیگر عجیب خودنمایی می‌کند.

در را هل می‌دهم. باز شدن در همانا و برخورد توپ راه‌راه آبی سفید دولایه به قفسه سینه‌ام همانا!

جیغی از درد می‌کشم و با دیدن پوریا و بردیا وسط حیاط، فریاد سر می‌دهم: — پر پدر و...

در کسری از ثانیه بردیا غیب می‌شود. با دیدن فرارش حرفم را نصفه رها می‌کنم. پوریا می‌خندد.

— بچه مون کابوس می‌بینه امشب هانی!

در حیاط را محکم می‌بندم.

— یعنی خودتون خونه‌زندگی ندارین، یه سره اینجا پلاستین؟!

مسیر حیاط را به سمت حوضچه جلوی بارانک طی می‌کنم و لبه حوضی که بابا پنج سال قبل آن را ساخت، می‌نشینم و شیر آب را باز می‌کنم. پوریا هم سمت دیگر حوض می‌نشیند.

— با بابا اومدیم. آقای نصیری زنگ زد، وصیت‌نامه و اینا...

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد که نشان دهد چقدر کلافه است! آقای نصیری را به کل فراموش کرده بودم. چشمانم را می‌بندم و نفس عمیق می‌کشم. — باباتم که دهش بازه، واسه اینکه ببینه چقدر بهش می‌رسه که دود کنه! ناراحت سرش را پایین می‌اندازد.

— مامانم گفت بیایم، که اگر چیزی شد ببریمش.

اخم می‌کنم.

— چیزی بشه؟ یعنی چی؟

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. عصبی ادامه می‌دهم:

— برو به مادرت بگو اینجا میدون جنگ نیست، خونه پدری فریبرزه! ما اگر گوشت هم رو بخوریم، استخونمون رو دور نمی‌ریزیم.

البته عجیب میل دارم که خرخره فریبرز را بجوم. جلوی مانتو، قسمت سینه‌ام را با دست خیس آب می‌زنم و به سمت خانه گام برمی‌دارم. کفش‌های جفت‌شده توی جاکفشی چوبی، تعدادشان زیاده‌تر از تعداد فریبرز و فرزانه است. به سمت پوریا می‌چرخم که حالا از لبه حوض بلند شده و قد بلندش وسط حیاط خودنمایی می‌کند. نگاه سوالی‌ام را که می‌بیند، متعجب اخمی می‌کند و انگار که ناگهان متوجه شود، جفت ابروهایش بالا می‌پرنند.

— راستی عموبهرام...

جمله‌اش را در مقابل نگاه برزخی من نصفه ول می‌کند. خونم به جوش می‌آید. اصلاً مسئله ارثیه پدرم مرا نسبت به همه بدبین کرده است، چه رسد به بهرامی که منتظرش نبودم! خب، من الان کاملاً مثل یک ماده‌ببر زخمی‌ام! امروز روز خوش شانس‌ی بهرام نیست!

کفش‌هایم را بدون قرار دادن در جاکفشی، همان جا جلوی در رها می‌کنم. در حال را باز می‌کنم. بردیا جلوی ال‌ای‌دی بزرگ هال، روی فرش دراز کشیده است و کس دیگری دیده نمی‌شود. با دیدن من خودش را جمع می‌کند و تند می‌گوید:

— ببخشید عمه!

اخم می‌کنم.

— بقیه کجان؟

پله‌ها را نشان می‌دهد. به مسیر پله‌ها نگاه می‌کنم و دوباره به بردیا چشم می‌دوزم.

— آقای وکیل او مده؟

سرش را تند به چپ و راست تکان می‌دهد.

— بابا و عمه‌فرزانه و یه آقا و خانومه که داداش پوریام گفت عموبهرام اینان. زیرلب ناسازی می‌گویم و تند از پله‌های گوشه سالن بالا می‌روم. بالای پله‌ها که می‌رسم، قبل از آنکه خودم را نشان دهم، نگاهم را دور خانه می‌چرخانم. فریبرز طبق معمول پای پنجره بزرگ ایستاده است و سیگار دود می‌کند. زن جوان و زیبایی هم روی مبل دونفره نشسته است. خبری هم از فرزانه و بهرام نیست. دوباره نگاهم می‌چرخد روی زن که بی‌شک همسر بهرام است. متوجهم می‌شود. کمی با تصوراتم نمی‌خواند. مثلاً گمان می‌کردم از آن دست

دخترهای سانتی‌مانتال باشد. توقع داشتم هفت‌قلم آرایش کند و نصف سرش پیدا باشد؛ اما روسری رنگ‌ووارنگ و براقش را به زیبایی بسته و حتی یک تار مویش دیده نمی‌شود. آرایش چندانی هم ندارد. اعتراف می‌کنم چهره زیبایی دارد. همین باعث می‌شود اخم کنم.

لبخند می‌زند.

اخمم عمیق‌تر می‌شود. می‌ایستد.

— هانیه‌جون؟

فقط نگاهش می‌کنم. فریبرز بدون آنکه تکیه از پنجره باز بردارد، سرش را به سمت می‌چرخاند و نگاهم می‌کند.

— سلام، من بهنو شم.

با انزجار از او رو می‌گیرم و از ذهنم می‌گذرد «هرزه!». درحالی‌که به سمت اتاقم گام برمی‌دارم، با صدای بلندی می‌گویم:

— فرزانه کجاست؟

صدای فرزانه از داخل آشپزخانه به گوش می‌رسد.

— اینجا.

مسیرم را عوض می‌کنم و به سمت آشپزخانه می‌روم. توی چارچوب در که می‌ایستم، کنار در یخچال قامت خمیده بهرام را می‌بینم، که با دست صورتش را پوشانده است و شانه‌هایش می‌لرزد. فرزانه در حال هم‌زدن چیزی روی گاز می‌گوید:

— خسته نباشی عزیزم. برو لباس رو عوض کن، ناهار آماده‌س.

بهرام دست‌هایش را برمی‌دارد. چشمانش سرخ و صورتش خیس از اشک است. انگار ته دلم آتش روشن می‌شود. گریه‌های «ستاره» و بدبختی‌هایش پیش

چشمانم قد علم می‌کند. تصویر جان دادن بابا و مامان در نبود او، بغض را
مهمان گلویم می‌کند. صدایم می‌لرزد و با غضب می‌تویم:

— واسه چی او مدی؟

فرزانه تذکر می‌دهد:

— هانیه جان!

بهرام قامت راست می‌کند. صدایم بالا می‌رود:

— واسه چی برگشتی؟

صدای فریبرز را از پشت سرم می‌شنوم:

— والا ما هم همین رو پرسیدیم، فرزانه خانم به تیریح قباش برخورد.

به سمت فریبرز می‌چرخم و جیغ می‌زنم:

— من مثل تو سیب‌زمینی نیستم که اوج واکنشم بشه سیگار کشیدن!

به صورت بهرام نگاه می‌کنم و ادامه می‌دهم:

— من گوشش رو می‌گیرم و مثل سگ می‌ندازمش بیرون!

فریبرز زمزمه می‌کند:

— سیبیلات نریزه پهلوان!

بهرام اشک‌هایش را پاک می‌کند و لبخند پریغضی می‌زند.

— چقدر بزرگ شدی فسقلی!

به سمتش گام برمی‌دارم و با دو دست به قفسه سینه‌اش می‌کوبم. البته که

ذره‌ای از جایش تکان نمی‌خورد؛ اما خودم را نمی‌بازم.

— هفت پشت غریبه‌ای بی‌غیرت! حق نداری با من احساس صمیمیت کنی!

دوباره چشمه اشکش می‌جوشد؛ اما لبخندش را حفظ می‌کند. باز هم به

سینه‌اش ضربه می‌زنم.

— بوی پول به دماغت خورده آره؟! خیالت تخت، برات هرگوری بری

می‌فرستیم؛ ولی الان گم شو از اینجا برو!

فرزان دستم را می‌چسبید.

— هانیه بسه دیگه!

دستم را با حرص بیرون می‌کشم.

— چی شد؟ یادت رفته مامان تا لحظه آخر چشمش به در بود برای برگشتن

این دیلاق؟ یادت رفته با چشمای باز مرد؟

صدایم می‌لرزد و سروکله بغضم پیدا می‌شود.

— مامان پنج‌سال قبل رفت، بابا که همین یک سال پیش بود. بابا رو که یادته!

می‌خواهم ادامه بدهم که فریبرز با بی‌خیالی می‌گوید:

— اونا برای تو مامان و بابا بودن، ما خانم و آقا صداشون می‌کردیم.

فرزانه کلافه زمزمه می‌کند:

— خواهش می‌کنم فریبرز، تو شروع نکن!

بغضم را قورت می‌دهم و دوباره خشم برمی‌گردد.

— تو رو که همه می‌دونن اصلاً تو دلت مهر و محبت نداری! الانم واسه این

از حضور بهرام ناراحتی که می‌ترسی سهم الارث کم بشه!

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

— پس چی فکر کردی؟!

خونم به جوش می‌آید. بهرام از پشت مرا در آغوش می‌کشد.

— چه خوشگل سخنرانی می‌کنی فسقلی!

جیغ می‌کشم.

— به من دست نزن!

بردیا بلند داد می زند:

— آقای وکیل اومد.

فرزانه رو به هر سه مان تذکر می دهد:

— دیگه دهناتون رو ببندین. زشته جلوی آقای نصیری، آبروداری کنین!

بعدش هر گورستونی خواستین برین، تا ریخت همدیگه رو نبینین.

به سمت در آشپزخانه می رود. از آغوش بهرام خودم را بیرون می کشم و دنبال فرزانه می دوم. قبل از آنکه متوجه من شود، رو به فریبرز زمزمه می کند:

— بسه دیگه! شبیه ماشین اوراقی هی دود می کنی! خفه مون کردی.

بهنوش هنوز روی مبل نشسته است. آستین فرزانه را می کشم.

— بگو زنش پاشه بره گم شه، این خونه قداست داره!

چشمانش را می بندد.

— از دستتون خسته شدم. فقط جلوی آقای نصیری خودت رو کنترل کن.

و آرام تر می گوید:

— چرا زود برگشتی؟

عقب می کشم.

— بعداً برات تعریف می کنم!

متوجه می شود چیزی این وسط غیرعادی است. چشم درشت می کند و به

راهش ادامه می دهد. بالای پله ها می ایستم و به بالا آمدن آقای نصیری نگاه می کنم. ثانیه ای بعد فریبرز هم کنارم می ایستد و بهرام نزدیک همسرش می رود.

آرام خطاب به فریبرز می گویم:

— پیمانہ کجاست؟

یک طرف لبش بالا می رود.

— گفته بودین فقط خودمون.

به بهرام کنایه می زند که همسرش را آورده است. آقای نصیری که بالای پله ها می رسد، به استقبالش می رود و از همین جا به پسرانش اشاره می زند که بالا نیایند. جلو می رود و به آقای نصیری دست می دهد. آقای نصیری متوجه بهرام می شود و لبخند می زند.

— خیلی خوبه که اومدی بهرام جان.

دندان قروچه می کنم. کسی متوجهم نمی شود. آقای نصیری که می نشیند، فرزانه اشاره می کند جای بیاورم. شانه بالا می اندازم و کنار آقای نصیری می نشینم.

بهرام که متوجه ارتباط چشمی من و فرزانه شده است، آرام لبخند می زند و بلند می شود. آقای نصیری و فریبرز مشغول یک سری صحبت های روزمره می شوند. با احم به بهنوش زل می زنم. برایم عجیب است که فرزانه چطور با حضور بهرام و زنش، بعد از هفت سال کنار آمده است!

بهرام جای و پشت سرش فرزانه شیرینی می آورند. آقای نصیری می خواهد صلواتی بفرستیم و نطقش گل می کند:

— همون طور که می دونید وصیت نامه پدرتون شامل دو بخشه، که بخش اولش رو همون روز فوت قرائت کردیم. شامل محل دفن و هزینه های مربوط به مراسم ها و بدهی نماز و روزه و این بحث ها بود.

الکی سرم را مثل بقیه تکان می دهم. بهرام چیزی به بهنوش می گوید و بلند می شود.

— ببخشید جناب نصیری، من نه تنها علاقه ای به دریافت ارثیه ندارم، بلکه لیاقتش رو هم ندارم. هدف دیدن خانواده مه که برای دیدن دوتا از عزیزترین هام

زمرمه می‌کنم:

— زیادی دیر اومدی!

نگاهم می‌کند و با بغض تکرار می‌کند:

— زیادی دیر!

آقای نصیری مانع ادامه صحبتش می‌شود.

— بشین پسر، پدرت برای تو هم مثل بقیه وصیت کرده.

فریبرز نفسش را فوت می‌کند. بهرام می‌خواهد ادامه دهد که آقای نصیری

می‌گوید:

— بشین و گوش بده. نظرت تغییر می‌کنه!

فرزانه آرام می‌گوید:

— بشین بهرام.

کلافه به او که هنوز ایستاده، می‌گویم:

— بشین دیگه!

آرام می‌نشیند. بالاخره بعد از کلی وراجی کردن، به درخواست فریبرز می‌رود

سر اصل مطلب و اصل مطلب از نظر فریبرز می‌تواند فقط مربوط به ارثیه باشد.

آقای نصیری گلویی صاف می‌کند و آن بخش از وصیت‌نامه بابا را می‌خواند

که مربوط به اموال اوست.

— مبلغ پنجاه میلیون تومان در حساب بانک تجارت هانیه، برای مخارج

عروسی.

جمله آقای نصیری را قطع می‌کنم.

— من اونجا مگه حساب دارم؟

فرزانه جواب می‌دهد:

— حتما از حساب‌های قدیمیه.

فریبرز کلافه می‌گوید:

— خب حالا... بفرمایید جناب.

آقای نصیری لبخند می‌زند:

— بقیه اموال ایشون به غیر از این خونه فروخته شده و مبلغ پانصد میلیون،

به غیر از پنجاه میلیونی که گفتم، توی حساب هانیه خانم گذاشته شده، به منظور

تبدیل این خونه به تکیه و وصل کردنش به مسجد پشت خونه.

ابروهایم بالا می‌رود.

— تکیه؟!

آقای نصیری، با لبخند محوی نگاهش را بین ما چهار نفر می‌چرخاند.

بهرام سکوت را می‌شکند:

— یعنی خونه کوبیده بشه و تکیه ساخته بشه؟!

آقای نصیری سر تکان می‌دهد.

— بله و خیلی هم تأکید کردن که یک آب‌سردکن بزرگ بسازین، دقیقاً قسمتی

که پنج سال قبل حوض رو ساختن. کل این ساخت‌وسازها با نظر هر چهار

نفرتون انجام بشه.

فرزانه با دلخوری می‌گوید:

— چرا کل پونصد تومن رو گذاشته به حساب هانیه؟

آقای نصیری بی‌طرفانه می‌گوید:

— من اطلاعی ندارم. شاید چون ایشون مجرده و وقتش آزادتره.

فریبرز با یک‌من‌اخم می‌گوید:

— اون همه زمین و مغازه و حساب و فلان و بهمان پونصد تومن؟! فقط یه مغازه دور میدونش رو خودم شاهد بودم نزدیک یک میلیارد فروخت!

آقای نصیری می خندد.

— آقا فریبرز، ایشون درمورد اینکه با بقیه پولشون چي کار کردن، از من نظر نخواستن! من موظفم پیامی که توی نامه نوشته شده رو به گوشتون برسونم که رسوندم. فقط؛ حتما نظارت هر چهار نفر!

فریبرز بی ادبانه می ایستد:

— پول رو گذاشته تو حساب هانیه، خود هانیه هم به وصیتش عمل کنه.

اخم می کنم.

— پس چی که عمل می کنم!

پوزخند می زند.

— منم پنجاه تومن الکی تو حسابم می ریختن، به وصیت عمل می کردم.

فرزانه تذکر می دهد. رو ترش می کنم.

— اونی که کارش با یکی دو تومنم راه می افته تویی؛ وگرنه آدم عاقل می دونه

که نمی شه با پنجاه تومن عروسی گرفت. خرج جهیزیه م می شه یا مراسمم؟

آقای نصیری برگه را تا می کند و توی کیفش می گذارد. فریبرز از همان جا داد می زند:

— پوریا، بردیا... جمع کنید بریم!

و با انگشت اشاره تهدیدم می کند:

— جواب زبون درازی تو رو هم به وقتش می دم!

فقط از آقای نصیری خداحافظی می کند و می رود. فرزانه با صدای آرامی از

آقای نصیری عذرخواهی می کند و به من چشم غره می رود و همراه بهرام او را

بدرقه می کند.

روی مبل می نشینم، خصمانه به بهنوش نگاه می کنم.

— می خواین شما هم قهر کنین! خیلی هم از قهرتون استقبال می کنیم.

محبوبانه لبخند می زند.

— مگه برا ارثیه او مدیم که قهر کنیم!

دلم می خواهد به خودشیرینی اش دهن کجی کنم؛ اما جلوی خودم را می گیرم. امروز به حد کافی بی ادبی کردم و دسته گل به آب دادم. با یادآوری امروز شرکت غمگین می شوم. از روی مبل بلند می شوم و به اتاقم می روم. درحالی که دکمه های مانتویم را باز می کنم، موبایلم را هم چک می کنم. خبری نیست. به نیلوفر پیام می دهم:

«چه خبر نیلو؟ هیچی نگفت بعد از رفتنم؟»

جوابی نمی دهد. لباس هایم را عوض می کنم. به در اتاق ضربه می خورد و فرزانه وارد می شود. روی تخت دراز می کشم و آرام می گویم:

— بهرام هم رفت؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد. اخم می کنم.

— در رو ببند پس!

در را می بندد.

— او مده که بمونه، گمون نکنم به این زودیا بره.

صندلی پشت میز کامپیوتر را بیرون می کشد.

— خب خانم سرمایه دار، چه خبر؟!

عصبی می خندم.

— فرزانه، تو رو خدا هیچی نگو!

لبخند تلخی می زند.

— طبیعیه که بابا پول رو بریزه توی حساب تو. بهرام معلوم نبود اصلاً بیاد یا نیاد. فریبرز هم تکلیفش معلومه. منم که... از اول فرزندخونده بودم انگار.

اخم می کنم.

— چرت نگو. مامان و بابا دوستت داشتن.

پوزخند می زند.

— بابا فقط اسمم رو دوست داشت؛ چون یادآور معشوقه‌ش بودم. مامان هم که واسه همین اسم لعنتی دوستم نداشت!

حرفی برای آرام کردنش ندارم. نفسش را به صورت آه بیرون می فرستد و با لبخندی حال بدش را جمع و جور می کند.

— خب، قرار بود راجع به زود او مدن امروزت بگی. زود بگو که بریم ناهار. روی تخت می نشینم.

— پس اول بریم ناهار بخوریم.

اخم می کند.

— فرار نکن هانیه. تو باز یه گندی بالا آوردی!

به سمت در می روم و کلافه می گویم:

— نخیرم! هیئت مدیره تصمیم گرفته مدیرعامل رو عوض کنه. آقا حرصی

بود، الکی دق دلش رو روی سر من خالی کرد.

چشمان فرزانه گرد می شود.

— اخراج شدی؟!

فورا می گویم:

— نه!

نفسم را فوت می کنم.

— کیفم رو برداشتم و به حالت قهر خارج شدم.

لب هایش را به هم فشار می دهد.

— باز بیخودی قاتی کردی؟

صدایم را بالا می برم.

— بابا هرچی دهنش دراومد بهم گفت! سکه یه پولم کرد جلو همه.

صدای تک بوق موبایلم بلند می شود. فرزانه آن را از روی تخت برمی دارد و به دستم می دهد.

— بیا فعلاً ناهار بخوریم، بعداً حرف می زنیم.

از در فاصله می گیرم. فرزانه از اتاق خارج می شود. پیام نیلوفر را باز می کنم.

«تو که جوابش رو دادی و رفتی، بیشتر قاتی کرد و به بقیه هم کلی حرف بار کرد.»

به دیوارکنار در تکیه می دهم و تایپ می کنم:

«به نظرت نباید جواب می دادم؟»

دقیقه‌ای می گذرد تا جواب بدهد:

«می تونستی دهنش رو ببندی! شاید واسه همین زبونته که رئیسست باهات بده!»

با همه عصبانیت خنده‌ام می گیرد و تایپ می کنم:

«کوفت! من استرس دارم، مسخره بازی درنیار.»

در جوابم شکلکی می فرستد. گوشی را روی میز رها می کنم و از اتاق خارج

می شوم. صدای فرزانه از توی آشپزخانه بلند می شود:

— هانیه داری می آی درجه کولر رو کم کن.

غرمی زند:

— هنوز اردیبهشته، انگار تابستون شروع شده!

درجه اسپیلت را کم می‌کنم و به سمت سرویس بهداشتی می‌روم. دلم می‌خواهد بهرام هرچه زودتر برود. حضورش را در این خانه نمی‌خواهم.

در تمام مدت ناهار، به او و همسرش نگاه نمی‌کنم. هرچند وقتی به گریه می‌افتد، کمی... فقط کمی دلم برایش می‌سوزد. فرزانه دل‌داری‌اش می‌دهد و او می‌گوید که دست‌پخت فرزانه، مثل مامان است. من هم همین عقیده را دارم. فرزانه با همه دل‌خوری‌اش از کوتاهی مامان، خیلی شبیه اوست؛ البته نه از لحاظ اخلاقی. رابطه او با دخترانش زمین تا آسمان با رابطه مامان و او فرق دارد. درحالی‌که برای خودم نوشابه می‌ریزم، می‌پرسم:

— امین و بچه‌ها کجان؟

— خونه خودمون. منم غروب می‌رم.

نامحسوس به بهرام و زنش اشاره می‌کنم.

— شب نمی‌مونی؟

کمی مکث می‌کند.

— شاید موندم.

نفسم را آرام بیرون می‌فرستم.

— زنگ بزن شوهرت و دختراتم بیان.

چشمک می‌زند.

— یه شب خواهر و برادری می‌گذرونیم. بچه‌ها بیان، نمی‌دارن من زیاد پیش

شماها باشم.

و رو به بهنوش لبخند می‌زند. با یادآوری قرارم با گلاره می‌گویم:

— راستی، من شب دیروقت می‌آم.

در مقابل نگاه منتظر فرزانه توضیح می‌دهم:

— تولد گلاره‌س.

ابروهایش را بالا می‌فرستد.

— آهان!

این یعنی بعداً با او بحث خواهم داشت! چون از نظر او گلاره مقید به هیچ اصولی نیست و خودش هم می‌داند که مهمانی امشب بی‌شک یک پارتی مفصل است. بعد از خوردن ناهار، بهنوش و فرزانه جلوی ظرف‌شویی سر شستن ظرف‌ها درگیر می‌شوند. جلو می‌روم و بازوی فرزانه را می‌کشم.

— تو بیا موهای من رو بیگودی بیچ که تا موقع رفتن حالت بگیره.

فرزانه از بهنوش معذرت‌خواهی می‌کند و همراه من به اتاق می‌آید. سطل

بیگودی‌های ریز را از زیر تخت، به همراه گیره‌ها بیرون می‌کشم.

با یک‌من‌اخم روی تخت می‌نشیند. من هم جلوی پاهایش روی زمین می‌نشینم و شانه دم‌باریک را به دستش می‌دهم. از پشت سرم می‌گوید:

— چسبی، ژلی، کاسه آبی... یه چیزی بیار، خشک که نمی‌شه بیچم!

از کشوی عسلی، اسپری چسب مو را برمی‌دارم و به دستش می‌دهم. غر

می‌زند به تنبلی‌ام و شروع به شانه زدن موهای لخت و بلند پرکلاغی‌ام می‌کند.

— همین دیروز مراسم بابا بود ها! واجبه امشب بری؟

اخم می‌کنم.

— یک ساله هیچ‌جا نرفتم. به خدا دق کردم.

— آخه مهمونی گلاره...

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشد، زیرلب نجی می‌کند:

— چی بگم والا!

شروع به پیچیدن موهایم می‌کند و در همان حال می‌پرسد:

— چی می‌خوای بپوشی؟

— لباس لیمویی که از ترکیه برام خریدی.

— زیاد کوتاه نیست؟

آرام می‌خندم. زیرلب زمزمه می‌کند:

— کوفت!

ذهنم درگیر امروز می‌شود. از دعوای الکی شرکت گرفته، تا واکنش فریبرز به

وصیت بابا. دلم می‌گیرد. عیب از بابا بود، که به فریبرز اعتماد نداشت یا از فریبرز

که باعث این بی‌اعتمادی بود؟

— ساکتی!

در جواب فرزانه آه می‌کشم.

— من نمی‌دونستم که بابا پول به حسابم گذاشته!

— گیره بده.

یکی از ظرف بیرون می‌کشم و به دستش می‌دهم. می‌گوید:

— بهرام می‌گه فقط تخریب این خونه کلی خرج داره. پونصد تومن به هیچ‌جا

نمی‌رسه! فقط صد، صد و خرده‌ای همون آب‌سردکنه خرج داره.

لب‌هایم را جلو می‌دهم.

— خب ما تا جایی که پول جواب بده اقدام می‌کنیم. هرچا پول ته کشید،

می‌سپریم به خود مسجد.

— قوطی گیره‌ها رو بده دست خودم.

به دستش می‌دهم. ادامه می‌دهد:

— باید اول با هیأت‌امناى مسجد صحبت کنیم. همراه آقای نصیری که تا پای

در رفتم، می‌گفت بابا همون موقع که جزء هیأت‌امنا بوده، بهشون گفته که خونه

رو می‌خواد وقف مسجد کنه، منتها اجل مهلتش نداده دیگه.

دوباره آه می‌کشم. پوست گوشه ناخنم را به دندان می‌گیرم.

— فرزانه؟

— جانم؟

— کمکم می‌کنی، مگه نه؟

با مکث جواب می‌دهد:

— خودت که می‌دونی، من از لحاظ مالی وابستگی ندارم. نه احتیاج دارم و نه

علاقه‌ای به دنگ‌وفنگ گرفتن ارث؛ اما فریبرز رو که می‌شناسی، رفتارش

غیرمنتظره‌س! زنش بهش پول نده، امکان داره بره شکایت کنه.

اخم می‌کنم.

— چه شکایتی؟

— همین انحصار وراثت و اینا.

به روبه‌رو زل می‌زنم و آرام می‌گویم:

— حرفش به جایی نمی‌رسه.

حرکت دست‌های فرزانه متوقف می‌شود.

— چطور؟!

دم عمیقی می‌گیرم.

— شاید بابا اموال دیگه‌ای داشته باشه و من در جریان نباشم؛ اما درمورد این

خونه...

تند جمله‌ام را می‌گویم:

— بابا خونه رو دو سال قبل به نامم زده.

فرزانه پوزخند صدا داری می زند.

— دیدی گفتم من ناتنی ام؟!

دلخور می گویم:

— فرزانه!

دوباره مشغول می شود.

— بی خیال هانی! من عادت کردم به این بی مهری ها؛ فقط به فریبرز هیچی نگو.

«باشه» ای می گویم و ادامه می دهم:

— اوکی. فقط اگر خواست شکایت کنه، جلوش رو بگیرین، باشه؟

با تأخیر جواب می دهد:

— ببینم چی می شه!

دیگر تا پایان پیچیدن موهایم حرف خاصی نمی زنیم.

بعد از اینکه فرزانه از اتاق خارج می شود، وسایل را جمع می کنم و با تور

سرم را محکم می بندم و به صورت روی تخت دراز می کشم.

غروب که از خواب بیدار می شوم، بعد از مسواک زدن و آرایش کردن،

موهایم را باز می کنم و ژل می زنم.

لباس را از رگال داخل کمدهای بیرون می کشم و نگاهش می کنم. آستین

حلقه ای و یقه ب ب است و قد آن تا بالای زانوهایم می رسد و پاپیون کوچکی

هم جلوی شکمم به صورت دکوری دوخته شده است.

خدا را شکر نیاز به اتو ندارد. روی آن کاور می کشم و مانتو و شلووارم را

می پوشم. شالم را هم روی سرم می اندازم و بعد از برداشتن وسایلم از اتاق خارج

می شوم.

— خوشگل کردی! جایی می ری؟

در جواب بهرام خشک می گویم:

— ظهر گفتم.

— وایسا شلووارم رو عوض کنم، می رسونمت.

— نمی خواد، زنگ می زنم آژانس.

— گفتم که صبر کن، الان می آم.

از خدا خواسته، کیف پولم را داخل کیف رودوشی ام برمی گردانم. از فرزانه

خدا حافظی می کنم و وسایلم را برمی دارم و از پله ها پایین می روم. بهرام با

فاصله پشت سرم می آید. سمند سفیدش سمت دیگر حیاط قرار دارد. سوار

می شویم. از در ماشین روی حیاط آن را خارج می کند.

گلاره پیام می دهد:

«کجا مردی پس؟»

برایش تایپ می کنم:

«دارم می آم. کسی اومده؟»

«هنوز نه به اون صورت. زودتر بیا.»

صدای بهرام باعث می شود سرم را بالا بیاورم.

— خب خانم خوشگله، کجا برم؟

چشمانم را می بندم و کلافه می گویم:

— با من احساس صمیمیت نکن، یه چیزی بهت می گما!

می خندد.

— وای هانیه، باورم نمی شه این قدر بزرگ شدی!

با اخم آدرس می‌دهم و او باز هم می‌خندد. جلوی خانه‌ی گلاره که توقف می‌کند، می‌پرسد:

— کی پیام دنبالت؟

در حال پیاده شدن جواب می‌دهم:

— نمی‌خواد، با یکی برمی‌گردم، دوستانم هستن.

سرش را تکان می‌دهد.

— اوکی، بازم اگر خواستی زنگ بزن خونه، می‌آم دنبالت.

پیاده می‌شوم و خداحافظی می‌کنم.

دکمه زنگ را فشار می‌دهم و بعد از باز شدن، با عجله مسیر حیاط را طی می‌کنم. بی‌توجه به چشم‌غره‌های گلاره، با خواهرش روبوسی می‌کنم و به چند نفری که آمده‌اند سلام می‌کنم. به اتاق گلاره می‌روم. پشت سرم وارد اتاق می‌شود. در حال باز کردن دکمه‌های مانتو می‌گویم:

— مامانت رو باز کجا فرستادی که نیست!

به لباس یشمی دکلته کوتاهش اشاره می‌کنم.

— خوش تیپ کردی میمون!

اخم می‌کند.

— مرده شور اون تعریف کردند رو ببره! رفته خونه خاله‌م.

لباسم را از کاور بیرون می‌کشد.

— چه نازه!

زیپ لباسم را باز می‌کند و به دستم می‌دهد.

— هانی استرس دارم.

لباس را از دستش می‌گیرم و تنم می‌کنم و پشت به او می‌چرخم.

— چرا؟

درحالی‌که زیپ لباس را بالا می‌کشد، می‌گوید:

— اشکان رو هم دعوت کردم، به نظرت می‌آد؟

بی تفاوت شانه بالا می‌اندازم.

— به ته پات که نیومد!

لب‌هایش را جلو می‌دهد.

— نگو این جورری! خداکنه بیاد.

کفش‌های ست لباسم را پا می‌زنم و دستش را می‌گیرم و به سمت در می‌روم.

— خیلی خب، اعصابت رو خرد نکن.

با هم از اتاق خارج می‌شویم. چند نفر دیگر از دوستانش هم رسیده‌اند. سلام و احوال‌پرسی می‌کنم و بعد از جمع جدا می‌شوم و به آشپزخانه می‌روم. ستاره را کنار میز بزرگ، که روی آن پر از پارچ شربت و آب‌میوه است، پیدا می‌کنم. با دیدنم لبخند می‌زند. به سمتش می‌روم و او را تنگ در آغوش می‌گیرم.

— فکر نمی‌کردم قبول کنی!

به پیش‌بند سفیدش اشاره می‌کنم، که به دستور گلاره همه خدمه‌های امشب تن کرده‌اند. لب صورتی خدادادی‌اش را با زبان تر می‌کند.

— اجاره‌خونه عقب افتاده. دوستت هم خدارو شکر دست و دل بازه.

اخم می‌کنم.

— چرا بهم نگفتی؟

ضربه‌ای به شانه‌ام می‌زند.

— می‌دونی که دوست دارم زحمت‌کشیده خودم باشه.

دلم می‌خواهد دعوايش کنم که عقب افتادن اجاره‌اش را نگفته است؛ اما از

آنجا که اخلاقش را خوب می‌شناسم، چیزی نمی‌گویم و به جایش لبخند می‌زنم.

— می‌دونی که خیلی دوست دارم؟

چشمانش را در حدقه می‌چرخاند.

— آره، هزار بار گفتی!

آرام پیچ‌پیچ می‌کنم:

— اگر دوست نداری بیای بیرون، همین جا کارای پشت‌صحنه رو انجام بده. به

گلاره می‌گم بقیه رو بفرسته برای پذیرایی.

لبخند می‌زند.

— نه این کار رو نکن، اونا هم جوونن!

به دختری اشاره می‌کند که مثل ستاره پیراهن کوتاه مشکی پوشیده و روی آن پیش‌بند سفید بسته است.

ستاره توی سینی لیوان می‌چیند و هر دوسه لیوان را از یک طعم آب‌میوه پر می‌کند و به دستش می‌دهد.

تفاوت دختر با ستاره در این است که او موهایش را باز گذاشته؛ ولی ستاره موهایش را زیر کلاه زیبایی جمع کرده است. هر دو اما جوراب‌شلواری سفید پوشیده‌اند. می‌دانم این‌طور مهمانی‌ها با خلقیات ستاره نمی‌خواند؛ اما چیزی نمی‌گویم که مجبور نشود اجاره عقب‌افتاده‌اش را دوباره تکرار کند.

ای‌کاش بابا ارثش را درست بینمان تقسیم می‌کرد، تا مبلغ زیادی گیرم بیاید و با بخشی از آن جای خوبی هم برای ستاره تهیه کنم.

— تو برو بیرون پیش دوستت باش، اینجا وانستا.

سرم را تکان می‌دهم و لیوان شربت برمی‌دارم و خارج می‌شوم. جمعیت بیشتری داخل سالن پخش‌وپلا هستند. یک نگاه سرسری بین جمعیت

می‌چرخانم و اثری از اشکان نمی‌یابم. پسرخاله گلاره برایم سر تکان می‌دهد. من هم با تکان دادن سرم جوابش را می‌دهم. توجهم به مردی جلب می‌شود که کنار او ایستاده است. سرش را پایین انداخته است و با موبایلش ور می‌رود. قد بلندی دارد. کت‌شلوار طوسی‌اش روی تنش نشسته است و انگار با آن لباس ساخته شده است. یک جور ناجوری خوش‌تیپ است.

نگاه از او می‌گیرم و کنار بهار، خواهر گلاره می‌نشینم. خودداری‌ام زیاد طول نمی‌کشد و دوباره آن سمت را نگاه می‌کنم. کارن، پسرخاله گلاره، چیزی در گوش او می‌گوید و او با خنده سرش را بالا می‌آورد. خب.... نظرم همین حالا تغییر کرد! او کاملاً یک جور خیلی جوری خوش‌تیپ است! از خودم جمله اختراع کردم. عجب خنده دلبری هم دارد!

— اسمش روزبه‌س. طراحی فرش خونده!

بی‌هوا زمزمه می‌کنم:

— چه خوب!

— چه خوب؟

یکه خورده به بهار نگاه می‌کنم که قهقهه می‌زند. کوفتی نثارش می‌کنم. آرام می‌گوید:

— از تو بعیده آخه! اولین باره می‌بینم یه پسر این‌قدر توجهت رو جلب کرده... البته!

و چشمانش را برایم می‌چرخاند. درحالی‌که سعی می‌کنم تکه‌اش را نادیده بگیرم، ابروهایم را بالا می‌فرستم:

— در واقع فقط... اممممم... یه جورایی مناسب اینجا نیست! بهش می‌خوره آماده یک کنفرانس تلویزیونی باشه.

— آره آره، کارن بهمون تذکر داده که تو برخورد باهаш مؤدب باشیم!

با ذوق ادامه می دهد:

— می خوای الکی بریم پیش کارن؟

سرم را تند تکان می دهد.

— می دونی که من اصلاً تو برخورد با جنس مخالف موفق نیستم!

با خنده اضافه می کنم:

— رفاقت کارن و دوستش رو به هم نزنیم.

همراه با لبخند، اخم بانمکی می کند.

— تو اعتماد به نفست یه کم پایینه؛ وگرنه نکات جذاب زیادی داری!

— او! داری با من حرف می زنی؟!

— کوفت!

الکی می خندم و او ادامه می دهد:

— من مطمئنم خیلیا تو همین جمع هستن، که دلشون بخواد تو باهاشون

هم کلام بشی!

نفسم را فوت می کنم.

— بی خیال بهار جون! هم کلام شدن به چه کارم می آد آخه! این همه همکار

مرد دارم و در روز هزار بار هم کلام می شیم. کدو مشون او مده من رو گرفته؟!

عاقلاً اندر سفیه نگاهم می کند.

— تو اجازه می دی کسی بیاد نزدیکت؟! تا یه کم کسی باهات احساس

صمیمیت کنه، می زنی تو پرش آخه!

گلاره نمی دانم از کجا می رسد.

— چی می گین به هم؟

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از جانب ما باشد، خم می شود و آرام می گوید:

— چرا اشکان عوضی نمی آد؟

بهار کلافه جواب می دهد:

— علتش رو همین الان خودت گفتی؛ چون اون یه عوضیه!

قیافه گلاره دلخور می شود. بهار دستش را می گیرد و با لحنی که صد و هشتاد

درجه تغییر کرده است، می گوید:

— یکی تو این مجلس هست که چشم هانیه رو گرفته.

دستم را روی دهانم می گذارم که فحش ندهم. چشمان گلاره برق می زند.

— کی؟

بهار آرام می گوید:

— نشونت می دم، ضایع نکن.

اسمش را صدا می زنم:

— بهار!

اما بی توجه به من می گوید:

— اونی که کنار کارن ایستاده رو ببین.

گلاره آرام سر می چرخاند.

— همون که کت شلوار طوسی پوشیده؟

— آره.

لبخنده گلاره عمق می گیرد.

— موهاش رو زده عقب؟

— آره همون.

— ابروهای کلفت هشتی داره و دماغش عملی نیست؛ ولی نوک تیزه؟

— مرض!

گلاره با لحن خنده‌داری به توضیحش ادامه می‌دهد:

— می‌خنده کنار چشاش چین می‌افته؟ رنگ چشاشم تیره‌س؟

بهار فحش می‌دهد:

— درد! حالا هیچی نگي تا نوک پای پسره رو شرح می‌ده! اصلاً مگه جز اون،

کسی کنار کارن ایستاده؟!

از خنده ریشه می‌روم.

گلاره قامتش را راست می‌کند.

— همیشه می‌دونستم یکی بهتر از بقیه وجود داره که هانیه سپر دفاعی دور خودش درست کرده؛ وگرنه آدم مغز خر نخورده که نامزدیش رو با پسرخاله خوش تیپ و پول‌دارش به هم بزنه، که دست بر قضا عاشق دلباخته‌ش هم هست! خنده‌ام جمع می‌شود.

— ما هیچ‌وقت نامزد نبودیم. اون فقط یه جلسه خواستگاری بود.

با اینکه مشخص است توضیحم ذره‌ای برایش اهمیت ندارد، سر تکان می‌دهد.

— حالا هرچی!

نگاهم جلب ستاره می‌شود، که با دیس شیرینی بین مهمان‌ها می‌چرخد. بعضی از پسرها طولانی به هیکل بی‌نقصش نگاه می‌کنند؛ حتی دوست خوش تیپ کارن! ستاره برایم از دور چشمک می‌زند. من هم برایش بوسه می‌فرستم و در دلم ناسزایی بار بهرام بی‌لیاقت می‌کنم.

— اگه عاقل باشی، امشب می‌ری تو کارش.

به گلاره که این حرف را زده است نگاه می‌کنم و می‌گویم:

— بی‌خیال من شو! من استاد خرابکاری‌ام.

کسی گلاره را صدا می‌زند. بهار آرام می‌گوید:

— چرا خودت رو امتحان نمی‌کنی؟

کلافه می‌گویم:

— بابا غلط کردم نگاه کردم. اصلاً شاید کسی تو زندگیش باشه!

لیوان شربت‌ش را روی میز می‌گذارد.

— من که نمی‌گم برو از گردنش آویزون شو؛ فقط باهاش صحبت کن! حتی

اگر شده صحبت کاری!

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

— موضوع کارتون هم که مشترکه!

با اخم می‌گویم:

— من فقط یک منشی‌ام که معلوم نیست هنوزم باشم!

می‌خواهد جواب بدهد، که با دهان نیمه‌باز به در ورودی نگاه می‌کند و

زیرلب زمزمه می‌کند:

— اشکان!

لبخند نرم‌نرمک به لب‌هایم باز می‌گردد. برای اشکان سر تکان می‌دهم. با چشم دنبال گلاره می‌گردم، که می‌بینم او هم متوجه شده و با نیش تا بناگوش باز شده به سمت او قدم برمی‌دارد. آمدن اشکان، کاملاً اتفاقی، هم‌زمان می‌شود با شروع کار دی‌جی. آهنگ آرام و زیبای هارمونی، هم‌زمان با خوش‌آمدگویی دی‌جی که دختر جوانی است، پخش می‌شود و توجه همه از روی گلاره و اشکان که همدیگر را در آغوش گرفته‌اند، برداشته می‌شود. ستاره نزدیک می‌شود و شیرینی تعارف می‌کند. برمی‌داریم و من با لبخندی تشکر می‌کنم.

کم‌کم دختر و پسرها خودشان را تکان می‌دهند. سعی می‌کنم یک گوشم را به پندهای احمقانه بهار درکنم و دیگری را دروازه. آهنگ دوم یا سوم، کارن و رفیق خوش‌چهره و خوش‌پوش و خوش‌خنده‌اش به سمتمان می‌آیند. سعی می‌کنم بی تفاوت باشم؛ اما انگار کسی در دلم پشتک می‌زند. الکی که نیست، بعد از مدت‌ها توجهم به کسی جلب شده است! بهار مدام با آرنجش به پهلویم می‌زند.

— وای خودش با پای خودش داره می‌آد!

لبم را گاز می‌گیرم.

— جون مادرت ضایع نکن!

روبه‌رویمان می‌ایستند. به رسم ادب بلند می‌شویم و سلام می‌کنیم.

جلوی لبخند لرزانم را می‌گیرم. کارن با پرویی می‌گوید:

— خوشگل بودی، خوشگل تر هم شدی! افتخار می‌دی؟

دستش را به سمتم دراز می‌کند.

نگاهی به دستش می‌اندازم و فرشته مذکری که کنارش ایستاده را فراموش می‌کنم و با لبخند فروخورده و ابروهای درهم می‌گویم:

— تا انگشتات رو خرد نکردم دستت رو بکش.

کارن به قهقهه‌ای دستش را پس می‌کشد و زیبای خفته لبش را گاز می‌گیرد تا لبخندش را کنترل کند.

بهار پیش‌دستی می‌کند.

— با من برقص پسرخاله.

کارن دست بهار را که نامحسوس به من چشمک می‌زند، می‌گیرد و می‌گوید:

— هوای مهمونم رو داشته باش.

دور می‌شوند. نگاهی به چشم‌های جذابش می‌اندازم و در دل «خاک‌برسر»ی

نثار خودم می‌کنم.

— بغرمايید.

با یک قدم بلند کنارم قرار می‌گیرد و جای بهار می‌نشیند. دست‌به‌سینه می‌شود و به رقص دختر و پسرها نگاه می‌کند.

یک پایم را تند تکان می‌دهم. فکر نمی‌کردم که دوباره برای صحبت با کسی رغبت پیدا کنم. گلویم را صاف می‌کنم. سر می‌چرخاند. الکی لبخند می‌زنم! او هم لبخند جادویی‌اش را نثارم می‌کند.

— دوست کارن هستین؟

سرش را تکان می‌دهد.

— بله.

خب... سؤال‌هایم ته کشید!

خودش ادامه می‌دهد:

— هم‌خدمتی بودیم. چندسالی می‌شد که ندیده بودمش.

خودش برایم سؤال ایجاد کرد.

— یهوایی همین‌جوری اومدین دیدنش و... مهمونی و این حرفا؟

مرده‌شور حرف زدنم را ببرد.

مردانه می‌خندد. لعنتی نخند! همین حالا تشنج می‌کنم.

— نه خب!

لبخندش را جمع و جور می‌کند.

— درواقع تازه ارشدم رو تموم کردم و عموم خواست بیام گلستان تا توی شرکتش کار کنم.

با اینکه می‌دانم؛ اما مجدداً می‌پرسم:

— چی خوندین؟

— فرش... طراحی فرش.

نیشم تا بناگوش باز می شود.

— چه جالب!

توجهش کامل به من جلب می شود.

— شما هم فرش خوندین؟

— نه من کامپیوتر خوندم. کاردانی.

تند جمله ام را ادامه می دهم:

— اما توی شرکتی کار می کنم که مربوط به فرش... در واقع منشی هستم.

لب هایم را به هم فشار می دهم.

— البته تا امروز.

ابروهایش را بالا می فرستد.

— یعنی دیگه نیستین؟

نفسم را به صورت آه بیرون می فرستم.

— راستش نمی دونم.

لبخند محجوبانه ای می زند.

— دوست دارین تعریف کنین؟

چه بهانه ای بهتر از این! می گویم:

— چیز خاصی نیست که بخوام پنهونش کنم. شرکت ما تعاونیه. هر سه سال

باید مدیرعاملش مجدد انتخاب بشه. چه همون مدیرعامل سابق باشه چه

جدید، باید مجمع برگزار بشه و رای گیری بشه.

سرش را با اخم کم رنگی تکان می دهد و من با اعتماد به نفس بیشتری ادامه

می دهم:

— فردا قراره مجمع برگزار بشه و این طور که بوش می آد مدیرعامل قراره

تغییر کنه. چون امسال ضرر مالی داشتیم که من کامل در جریانش نیستم. نتیجه

این تغییر شد گیر بیخودی مدیر به من و بالا گرفتن یه بحث وحشتناک!

آه می کشم.

— هفت تا پیرمرد خرفت، کیسه های پولشون رو دستشون می گیرن و با

برگزاری این مجمع های بدون سود؛ فقط خون به دل ما می کنن.

آرام می گوید:

— گمون کنم زیاد به قانون تعاونی آشنایی ندارید. اگر توی تاریخ مقرر مجمع

برگزار نشه و ثبت سیستمی نشه، جلوی حساب هاشون بسته می شه و به مراتب

تبعات بدتری داره.

شانه هایم را بالا می اندازم.

— جواب حرفتون نباشه، به جهنم! اصلاً برام مهم نیست! از این پیرمردهای

عبوس و بداخلاق متنفرم!

می خندد.

— برای کدوم شرکت کار می کنید که این همه وابستگی دارین!

به کنایه اش می خندم. فکرش را بکن، کسی به من متلک گفت و من خندیدم!

وا عجب!

— نگاره.

ابروهایش را برای لحظه ای بالا می فرستد و بعد با لبخند عمیقی می گوید:

— شرکت نسبتاً معروفیه.

سرم را تند تکان می دهم.

— بله و موفق هم هست.

دست‌هایش را به هم می‌زند.

— خب نظرت چیه که امشب رو بهش فکر نکنی!

— دقیقاً قصدم همینه!

با لبخندی ادامه می‌دهد:

— پس بحث عوض خانم...

— هانیه هستم.

— خانم هانیه.

می‌خندم.

— فقط هانیه.

سرش را به نشانه تایید تکان می‌دهد.

— فقط هانیه.

به خودم نهیب می‌زنم:

«تابه حال دقت کرده بودی چقدر اسم هانیه می‌تونه خوش‌آهنگ‌تر باشه؛

وقتی از زیون یه جنتلمن شنیده بشه؟»

دلم با یادآوری خاطره‌ای می‌گیرد؛ اما خودم را کنترل می‌کنم.

— دوست داری درمورد چی حرف بزنیم که حواست از ناراحتی امروزت

پرت بشه؟

لبخند قدردانی می‌زنم.

— ممنونم که اهمیت می‌دین. نیازی نیست که امشب‌تون رو وقف...

با چشمکی که می‌زند، رشته کلام از دستم در می‌رود.

— نگو این حرف رو.

نگاهش را دور سالن می‌چرخاند و با لبخند کنترل‌شده‌ای می‌گوید:

— والا می‌ترسم پیشنهادی بدم و تهدیدی که کارن شنید رو بشنوم.

بلند می‌خندم:

— نه اون به خاطر یه چیز دیگه بود!

— چه چیزی؟

— امممم... خب کافیه به کارن یه نگاهی بندازید.

سر می‌چرخاند و به رقص کارن و بهار نگاه می‌کند. رقص کارن به گونه‌ایست

که انگار دست و پاهایش از یکدیگر فرار می‌کنند. روزبه درحالی‌که هنوز نگاهش

به آن سمت است می‌گوید:

— خب طرف مقابلش بلد نیست همراهیش کنه، شاید به خاطر همینه!

بهار را می‌گوید، که به نظرم خیلی هم خوب به نظر می‌رسد. قاطعانه

می‌گویم:

— اولاً که بهار کارش رو خوب بلده. ثانیاً کارن همیشه همین‌گنده، ربطی به

بهار نداره. همیشه همین‌جوری شلنگ‌تخته می‌انداخت!

به سمتم برمی‌گردد.

— پس شما بهتر بلدین؟

نیشم تا بناگوش باز می‌شود.

— ازم درخواست کنید.

— انگشتم در امان می‌مونه؟

به آرامی پلک می‌زنم و کمی سرم را خم می‌کنم.

— البته، قول می‌دم!

— افتخار می‌دین؟

— باعث افتخاره.

نیازی هست که یادآوری کنم چقدر ذوق زده‌ام؟

«ای عشق من این تو، این دل رام من

نوش جانانت اگر، بردی آرام من»

انگار خواننده آهنگ را برای من می‌خواند.

«آی نوش جانانت اگر رسواکنی نام من

وای چه خوش می‌شود با تو سرانجام من.

یا تو به دامنم بکش یا بشو در دامن

با تو چه خوش می‌شود ای وای سرانجام من!»

ذهن دخترانه‌ام تا کجاها که برای خودش رویابافی نمی‌کند. تمام تایم تولد را کنار من می‌گذرانند و گور بابای کارن! تا می‌توانیم آب‌میوه می‌خوریم و من همچنان رویابافی می‌کنم. حتی وقتی گلاره شمع‌های تولدش را فوت می‌کند، از روزبه جدا نمی‌شوم. فقط از راه دور برای او و اشکان لبخند می‌زنم. می‌ترسم از روزبه جدا شوم و شانس روبه‌رو شدن مجدد با او را از دست بدهم. یک دور دیگر هم با هم می‌رقصیم.

در پایان مهمانی خودش پیشنهاد می‌دهد تا خانه همراهی‌ام کند. من و ستاره را تا خانه ستاره می‌رساند. تمام مدت به بیرون زل زده‌ام و تا لحظه آخر منتظرم که یا شماره‌ام را بگیرد یا شماره‌اش را بدهد؛ اما خبری نمی‌شود.

وقتی وارد خانه ستاره می‌شویم و او می‌رود، ستاره نهیب می‌زند:

— چیزی هم بینتون ردوبدل شد، یا الکی کل امشب رو آویزون هم بودین؟

من که در میان ابرها سیر می‌کنم، با خودم رینگ می‌زنم:

— همه داروندارم به دستت برسد

این دل بی‌قرارم به دستت برسد

نامه بر باد نوشتم به دستت برسد

کاش دست سرنوشتم به دستت برسد

مصراع آخر را هم چند بار تکرار می‌کنم. ستاره نگاهش را به سمت آسمان می‌برد.

— بسم‌الله بسم‌الله، خدایا خودت نظر بنداز.

دست مرا می‌کشد و به داخل خانه می‌برد. یک دست از لباس‌هایش را می‌پوشم و با همان موهای تافتی، نشسته توی رختخوابی که برایم پهن کرده می‌خزم.

— ستاره به نظرم خیلی جنتلمن بود که تو اولین دیدار پیشنهاد دوستی نداد، نه؟

جوابم را نمی‌دهد. برمی‌گردم و او را غرق در خواب می‌بینم. پتویش را بالاتر می‌کشم و آرام زمزمه می‌کنم:

— خداکنه بازم ببینمش.

لبم را با خردوقی تمام گاز می‌گیرم. نمکی می‌خندم و سرم را زیر بالش می‌برم تا ستاره را بیدار نکنم.

موبایلم می‌لرزد. قفل صفحه را باز می‌کنم و پیام فرزانه را می‌خوانم.

«نمی‌خوای برگردی خونه؟»

برایش تایپ می‌کنم.

«اوادم پیش ستاره. فردا ظهر برمی‌گردم.»

می‌دانم همین کافی است که با خیال راحت بخوابد.

آن‌قدر که به فرزانه می‌خورد مادرم باشد، به مادر خودم نمی‌آمد. اختلاف

سنی نوزده ساله مان و هم سن بودنم با دریا دخترش بی تاثیر نیست. من جای نوه مامان بودم؛ اما رابطه صمیمی با مامان داشتم. همه چیز را برایش تعریف می کردم و او اصلاً به من سخت نمی گرفت. گاهی فریبرز اذیتم می کرد، یا بهرام قبل از آنکه به خاطر زن بی ریختش برود؛ اما مامان و بابا همیشه هوایم را داشتند. کاش بود تا به او می گفتم چطور یک پسر غریبه ذهنم را به خودش مشغول کرده است و دیگر لازم نیست نگران عشق ازدست رفته ام بعد از سینا باشد. نمی فهمم چشمانم کی بسته می شوند.

احساس می کنم به فاصله پلک زدنی خوابیده ام. صدای ساعت گوشی باعث می شود به زور تن خسته ام را از زیر پتو بیرون بکشم. غر می زنم:

— چقدر همسایه ت زر می زنه ستاره!

سفره صبحانه اش را به راه کرده است.

— صدای صحبت آرومشون هم توی خونه می پیچه.

کش و قوسی به تنم می دهم و بلند می شوم.

— باید به فکر عوض کردن جا باشی. یه نیم مثقال جا چیه که بابت اجاره اش

لنگ هم بمونی.

وارد حمام می شوم و سرم را می شویم و خیلی زود بیرون می آیم.

— مقنعه یا شال ساده داری ستاره؟

در حال آرایش کردن جوابم را می دهد.

— آره از کشوی اول بردار. مانتو هم همون جا هست.

شال مشکی ساده اش را به همراه مانتوی مشکی برمی دارم و در حال

پوشیدن یکی از تاپ هایش می گویم:

— اگر از حقوق کارگاه راضی نیستی، چرا بیرون نمی آی؟

غر می زند:

— بیام بیرون چی کار؟ هنر دیگه ای جز خیاطی ندارم.

و با لبخند قدردانی می گوید:

— دوتا مثل مهمونی دیشب در طول ماه به تورم بخوره، اجاره خونه م در می آد.

اخم می کنم.

— بهرام باید اون دنیا جواب بده.

لبخندش رنگ می بازد.

— قرار بود دیگه اسمش رو نیاری!

با لحن غمگینی می گویم:

— برگشته.

مداد از دستش می افتد. به جلوی پاهایش خیره می شود.

اخم می کنم.

— هیچ وقت نمی بخشمش. به خاطر تو ازش متنفرم.

آب دهانش را قورت می دهد و خم می شود. مداد را که برمی دارد، می گوید:

— نمی خوام بهش فکر کنم.

— واقعا فکر نمی کنی؟

دلخور نگاهم می کند و بعد از نفس عمیقی دوباره مشغول می شود.

— دیرت نشه!

لب هایم را کج می کنم و پای سفره می نشینم و تندتند صبحانه می خورم.

اذیتش می کنم و نمی گذارم برود سر خیابان که با واحد به محل کارش برسد.

تاکسی دربست می گیرم و فحشش را نوش جان می کنم. توی ذهنم آهنگ هی

مرور می شود.

«آخ تو بزن نوش جان!»

کاش امروز گلاره زنگ بزند و بگوید روزبه شماره ام را از کارن خواسته. آخ اگر بشود چه می شود!

وارد دفتر که می شوم با ترس ولرز به سمت میزم که وسط راهرو قرار دارد می روم. امیر فرخی لیوان به دست از آبدارخانه خارج می شود و با دیدنم لبخند موزیانه ای می زند. زیر لب زمزمه می کنم:

— رو آب بخندی.

— شنیدما!

شانه هایم را بالا می اندازم.

— گفتم که بشنوی.

روی میزم خم می شود و با لبخند پخشی می گوید:

— علیک سلام.

خودم را عقب می کشم.

— عوض مزه ریختن بگو اگر اخراج شدم، قبل از او مدن اون انکرا لاصوات بذارم برم.

قامتش را راست می کند.

— اون که تا چند وقت دیگه تسویه می کنه می ره. تا یه ساعت دیگه هیئت مدیره می آن برای جلسه. شانس باهات یار باشه، رییس جدید رفیقش نباشه.

چشمکی حواله ام می کند که دهن کجی ام نصیبش می شود. نیلوفر از اتاق خارج می شود و به سمتم می آید.

— سلام، فکر نمی کردم بیای.

— سلام. آره؛ ولی او مدم.

امیر به سمت اتاقش می رود. نیلوفر یک سری برگه روی میز می گذارد.

— اینا رو کپی بزن، الان هیئت مدیره می آن.

مشغول کپی زدن برگه ها می شوم و زمان از دستم در می رود. رییس آن قدر عصبی است، که گستاخی دیروزم را به رویم نمی آورد. من هم جز سلامی آرام چیزی نمی گویم. با سلام و احوال پرسی هیئت مدیره از دستگاه کپی جدا می شوم تا سلام کنم، اما با یک پرش جانانه دوباره خودم را پشت دستگاه می رسانم و سعی می کنم مخفی شوم. او اینجا چه می کند؟! مرا دیده است. مطمئنم! چون با دو انگشت اشاره و شستش سعی می کند لبخندش را جمع کند.

آقای مدیر همه را به اتاق مدیریت دعوت می کند و من هم زمان با حرکت آنها، سرم را بیشتر در دستگاه کپی فرو می برم. گند زدم... در اولین لرزیدن دلم گند زدم.

امیر گلویش را صاف می کند. سرم را بالا می آورم. نیلوفر هم کنارش ایستاده است. امیر می گوید:

— دیدین فامیلیش با آقای کامرانی یکی بود؟ حتما فامیلن!

روی صندلی می نشینم. نیلوفر لبخند می زند.

— ته و توش رو تا ظهر در می آریم.

در باز می شود و سپهر دوان دوان وارد می شود.

— او مدن؟

امیر سرش را تکان می دهد.

— بدو که دیر کردی.

سپهر فقط به من سلام می‌کند و بعد از در زدن وارد اتاق مدیریت می‌شود. ساعتی بعد برگه‌هایی که اسم «روزبه کامرانی» در آن به عنوان مدیرعامل جدید آمده، در کامپیوتر تایپ می‌کنم. بدون شک، من بدشانس‌ترین موجود عالم هستم؛ وگرنه چرا باید بین این همه مرد من از یک نفر خوشم بیاید و آن یک نفر همان برادرزاده آقای کامرانی باشد که قرار است مدیرعامل جدید شود! چرا باید با او آن قدر صمیمی شوم که درمورد اخراج شدن از کارم درددل... ای‌وای! من با او نه تنها درددل کردم، که از هیئت‌مدیره بد هم گفتم! دقیقاً چه گفته بودم؟! پیرمردهای خرفت!

سرم را می‌چسبم و صورتم را روی میز قرار می‌دهم. باید بروم! باید بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم. اصلاً شتر دیدی ندیدی! با کلاس ترش هم می‌شود نه خانی آمد و نه خانی رفت!

— حالت خوبه دختر؟

سرم را بالا می‌آورم و مثل سگ پاچه امیر را می‌گیرم.

— به شما ربطی نداره!

ابروهایش را بالا می‌دهد و طبق عادتش برای بار هزارم به آشپزخانه می‌رود تا چای بنوشد. موبایلم را از کیفم بیرون می‌کشم و برای ستاره تایپ می‌کنم:

«امشب می‌آم اونجا.»

دقیقه‌ای بعد جواب می‌دهد:

«تو که همیشه اینجا پلاسی! دیگه خبر دادنت چیه!»

دهن‌کجی می‌کنم و گوشی را داخل کیفم برمی‌گردانم. در سالن باز می‌شود. تنم از خجالت خیس از عرق می‌شود. هیئت‌مدیره یا همان پیرهای خرفت از آنجا خارج می‌شوند! رئیس سابق و رئیس جدید هم بین آن‌ها هستند. می‌ایستم

و به آقای صیادی که پیرمرد خوش‌خنده‌ایست، لبخند می‌زنم.

— خسته نباشی دخترم.

— سلامت باشید.

از روزبه نگاه می‌دزدم و سعی می‌کنم به‌خاطر نیاورم که چه حرف‌های احمقانه دیگری گفته‌ام. مثل مهم نبودن آینده شرکت! این را هم گفته بودم؟! خاک‌برسرم با این دهان‌گشاد و بی‌چاک‌وبستم!

مدیرعامل به منظور بدرقه‌شان تا بیرون از شرکت می‌رود. امیر از آشپزخانه بیرون می‌زند و می‌گوید:

— از هفته بعد باید با این پسره جور بشیم. خداکنه مثل قبلی نجسب نباشه.

نگاهش می‌کنم و از دهانم درمی‌رود.

— چقدر زود!

سپهر کنار میز می‌ایستد و به‌جای امیر جواب می‌دهد:

— تازه خیلی هم دیر شده! نباید می‌داشتن هفته آخر جلسه بذارن! شانس

بیارن اتاق تعاون زود سامانه رو بزنه. تا وقتی جوابش نیاد، مدیرعامل جدید حق امضا نداره.

من که سر در نمی‌آورم، فقط الکی سرم را تکان می‌دهم. با توجه به گفته‌های سپهر امکان‌ش هست که روزبه خیلی زود به شرکت نیاید؛ ولی من آن‌قدر بدشانس هستم که خیلی زود جواب تغییرات بیاید و کمتر از ده روز بعد از رئیس‌مان خداحافظی می‌کنیم و روزبه بر جای او می‌نشیند... روزبه نه، آقای مدیرعامل!

در تمام این مدتی که او مدیرعامل جدید شرکت می‌شود، برخورد خاصی با هم نداریم و فقط کارهایی که مانند مدیر سابق به من واگذار می‌کند، انجام

بعد از ده روز، برای جلسه‌ای به اتاقش فراخوانده می‌شویم. هر چهار نفرمان روی راحتی‌های اتاق مدیرعامل می‌نشینیم و او برایمان صحبت می‌کند. از آینده روشن شرکت می‌گوید و تغییراتی که قرار است به زودی شاهدش باشیم. برخوردش با من مثل سه کارمند دیگر شرکت کوچکمان است. سپهر که تندتند از همه چیز یادداشت برداشته است، موقع خروج به من می‌گوید:

— حوصله داری مطالب امروز رو مرتب کنم، تایپ کنی؟

خب این دقیقاً یکی از وظایف تعریف شده من در این شرکت است! عاقل‌اندرسفیه نگاهش می‌کنم.

— سپهر من همیشه این‌کار رو می‌کنم.

لبخند گيجی می‌زند.

— آره؛ ولی بازم ممنون.

تند به سمت اتاقش می‌رود. خب او پسری ساده و دوست‌داشتنی است! برخلاف امیر، من هیچ‌وقت به او بی‌احترامی نکرده‌ام.

— خانم اردشیری!

زانوهایم می‌لرزند؛ وقتی به سمت آقای مدیر برمی‌گردم.

— بله!

نیلوفر و امیر زودتر خارج می‌شوند. مودبانه درخواست می‌کند:

— بعد از تایپ کردن متن آقای عظیمی، اون رو برای تمام مدیران کارگاه‌ها بفرستید. اگر امکانش هست تو همین هفته یه جلسه هم باهاشون بذارید... توی

شرکت.

— چشم.

این دفعه لبخند می‌زند.

— چشم‌تون بی‌بلا.

لعنتی لبخند زن! من در حال طی کردن دوران نقاهت بعد از شکست عشقی هستم! از اتاق که خارج می‌شوم، به زحمت خودم را به صندلی می‌رسانم و ولو می‌شوم.

فرزانه پیام می‌دهد:

«من شام می‌آم اونجا. اگر تشریف بیاری خونه خوشحال می‌شم؛ وگرنه می‌آم از موهات می‌کشم می‌برمت خونه.»

خب فرزانه از دیگر خط قرمزهای من است و من حق بی‌احترامی به او را هم ندارم. موبایلم را برمی‌دارم و به ستاره پیام می‌دهم.

«امشب می‌رم خونه خودمون.»

جواب می‌دهد:

«خوشحالم می‌کنی.»

عوضی! در جواب فرزانه تایپ می‌کنم.

«مخلص مامان فرزانه گلمونم هستیم. چشم، می‌آم خونه. هرچند خودت می‌دونی چشم دیدن بهرام و عفریته‌ش رو ندارم.»

در جوابم فقط می‌نویسد:

«دنیا می‌گه ماکارونی درست کن.»

لبخند به روی لب‌هایم می‌دود.

«چشم.»